

مقدمه

احمد شاملو شاعر بزرگ معاصر ایران در ماه آوریل ۱۹۹۰ (۱۳۶۹) در آمریکا میهمان مرکز پژوهش و تحلیل مسائل ایران (سیرا) بود و در هشتمین کنفرانس این مرکز در دانشگاه کالیفرنیا، برکلی سخنرانی کرد. کتابی که در دست دارید متن کامل این سخنرانی است .

سخنرانی شاملو به دلایل متعدد بحث‌های زیادی را برانگیخت. بویژه آنکه نسخه‌های دستکاری شده یا ناکاملی از آن نیز در جراید چاپ و یا در رادیوها و تلویزیون‌ها پخش گردید. به همین دلیل و به منظور جلوگیری از هرگونه پیشداوری و همچنین کمک به ایجاد زمینه عینی برای بحث منطقی حول مسائل طرح شده از سوی شاملو، سیرا تصمیم گرفت که متن کامل این سخنرانی را در اختیار دوستداران ادب و فرهنگ ایران قرار دهد .

چکیده بحث شاملو را می‌توان در این جملات از گفته‌های خود او بیان کرد :

۱- یکی از شگردهای مشترک همه جباران تاریخ تحریف تاریخ است؛ و در نتیجه، متأسفانه چیزی که ما امروز به نام تاریخ در اختیار داریم جز مثنی دروغ و یاوه نیست که چاپلوسان و متملقان درباری دوره‌های مختلف به هم بسته‌اند. و این تحریف حقایق ... به حدی است که می‌تواند با حسن نیت‌ترین اشخاص را هم به اشتباه اندازد».

۲- دولت‌ها و سانسورشان به نام اخلاق، به نام بدآموزی، به نام پیشگیری از تخریب اندیشه و به هزار نام و هزار بهانه دیگر سعی می‌کنند توده مردم را از مواجهه با ج «حقایق و واقعیات» ج مانع شوند... جاماج سلامت فکری جامعه فقط در برخورد با اندیشه‌های مخالف محفوظ می‌ماند... سلامت فکری جامعه تنها در گرو ... واکسیناسیون برضد خرافات و جاهلیت است که عوارضش دست با نخستین تب تعصب آشکار می‌شود».

۳- ما در عصری زندگی می‌کنیم که جهان به اردوگاه‌های متعددی تقسیم شده است. در هر اردوئی بتی بالا برده‌اند و هر اردوئی به پرستش بتی واداشته شده ... اشاره من به بیماری کیش شخصیت است که اکثر ما گرفتار آنیم... همین بت پرستی شرم‌آور عصر جدید... شده است نقطه افتراق و عامل پراکندگی مجموعه‌ئی از حسن نیت‌ها تا هر کدام به دست خودمان گرد خودمان حصارهای تعصب را بالا ببریم و خودمان را درون آن زندانی کنیم... انسان خردگرای صاحب فرهنگ چرا باید نسبت به افکار و باورهای خود تعصب بورزد؟»

۴- ایمان بی مطالعه سد راه تعالی بشری است. فقط فریب و دروغ است که از اتباع خود ایمان مطلق می‌طلبد... انسان متعهد حقیقت جو هیچ دگمی، هیچ فرمولی، هیچ آیه‌ای را نمی‌پذیرد مگر اینکه نخست در آن تعقل کند، آن را در کارگاه عقل و منطق بسنجد، و هنگامی به آن معتقد شود که حقایقش را با دلایل متقن علمی دریابد.

۵- پذیرفتن احکام و تعصب ورزیدن برسر آن‌ها توهین به شرف انسان بودن است...
جنگ و جدل‌های عقیدتی برسر این راه می‌افتد که هیچ یک از طرفین دعوا طالب رسیدن به حقیقت نیست

۶- بر اعماق اجتماع حرجی نیست اگر چنین و چنان بیندیشد یا چنین و چنان عمل کند. اما بر قشر دانش آموخته‌نگران سرنوشت خود و جامعه، بر صاحبان مغزهای قادر به تفکر حرج است ... پس بر شما است به جای جامعه‌ئی که امکان تفکر منطقی از آن سلب شده است عمیقاً منطقی فکر کنید».

۷- نتیجه این تعصب ورزیدن و لجاج بخرج دادن چیزی جز شاخه شاخه شدن نیست، چیزی جز تجربه شدن، خرد شدن، تفکیک شدن، هسته‌های پراکنده ناتوان ساختن و از واقعیت‌ها پرت ماندن نیست.

۸- حقیقت جز با اصطکاک دمکراتیک افکار آشکار نمی‌شود، و ما بناگزیر باید مردمی باشیم که جز به حقیقت سرفرود نیاوریم و جز برای آنچه حقیقی و منطقی است تقدسی قائل نشویم حتی اگر از آسمان نازل شده باشد. وطن ما فردا به افرادی با روحیاتی با این دست نیاز خواهد داشت تا نیروها بتوانند یک کاسه بمانند».

به زبان دیگر، شاملو در این بحث خود از ما می‌خواهد که به تاریخ گذشته خود برخوردی نقادانه داشته باشیم؛ با هر نوع سانسور عقاید و اختناق مقابله کنیم؛ از تعصب

ورزیدن به باورهای عصر خود و اعتقادات شخصی خویش دوری جوئیم؛ هر ایده و نظری را با محک تعقل و منطق بسنجیم؛ در برخورد به نظرات دیگران آزادمنش و حقیقت‌جو باشیم؛ از کیش شخصیت پرهیزیم؛ خود را با اسلوب تفکر علمی و دانش فرهنگی هرچه مسلح‌تر سازیم؛ و از هر شکل برخورد تنگ‌نظرانه و غیر دمکراتیک که در این شرایط به تفرقه و پراکندگی نیروهای ما می‌انجامد پرهیزیم .

بدون تردید هیچ ذهن آگاه و مسئولی نمی‌تواند با این اصول، که بردرکی عمیق و انتقادی از گذشته استوارند، مخالفت داشته باشد. پس چگونه است که سخنرانی شاملو چنین موجی از بحث و انتقاد را برانگیخته است؟

قبل از هر چیز باید بگوئیم که صرف برانگیخته شدن چنین بحث‌هایی خود گویای این حقیقت است که شاملو در سخنرانی خود به مسائلی برخورد کرده که عمیقاً گریبانگیر فرهنگ سیاسی ماست. از این رو ما این انگیزته شدن را بسیار مثبت ارزیابی می‌کنیم و امیدواریم که این انگیزتگی در کانال‌های صحیح و منطقی جریان یابد و ما را به ارزیابی‌های مثبت‌تر و مفیدتر، و در جهت‌یگانگی و یکپارچگی هر چه بیشتر، رهنمون شود .

اما تا آنجا که به دلایل این انگیزتگی مربوط می‌شود، ما این‌ها را به دو گروه تقسیم می‌کنیم :

۱- وجود برخی تعصبات و پیشداوری‌های ریشه‌دار تاریخی، که این سخنرانی تنها

زمینه‌ای برای بروز آنها شده‌است. نمونه اینگونه پیشداوری‌ها را در بحث‌هایی که هدف خود را نسبت دادن سخنران به این یا آن جریان، یا رد یا قبول مطلق بحث‌ها بدون مراجعه به استدلال منطقی و اسناد و مدارک تاریخی قرار داده‌اند، می‌توان مشاهده کرد. ولی این دقیقاً همان اسلوبی است که شاملو در بحث خود ما را نسبت به آن هشدار و زنه‌ارباش می‌دهد. طبیعی است که این شیوه برخورد نه می‌تواند سازنده باشد و نه ما را به حقیقتی تازه رهنمون شود.

۲- تداخل چارچوب و اصول بحث شاملو با محتوای نمونه‌های تاریخی مورد استفاده او. اینطور بنظر می‌رسد که در این مورد، اسلوب و اصول بحث تحت الشعاع محتوای نمونه‌های تاریخی و مثال‌ها قرار گرفته‌اند و در نتیجه، مخالفت با نمونه‌ها با مخالفت با اصول بحث یکی گرفته شده است.

شاملو برای روشن‌تر کردن بحث خود از چند مثال یا نمونه مشخص تاریخی استفاده می‌کند: داستان بردیا، داستان انوشروان، نهضت تصوف، و اسطوره ضحاک و کاوه در شاهنامه فردوسی. او درباره این نمونه آخر، که ظاهراً بیش از نمونه‌های دیگر بحث‌انگیز بوده است، چنین می‌گوید :

« شاهنامه فردوسی اگر در زمان خود او - حدود هزار سال پیش از این - مبارزه برای آزادی ایران عربزده خلیفه‌زده ترکان سلجوقی را ترغیب می‌کرده امروز باید با آگاهی بدان برخورد شود نه با چشم بسته ... پذیرفتن دربست سخنی که فردوسی از سرگزیزی عنوان کرده به صورت آیه مُنَزَل، گناه بی‌دقتی ما است نه گناه او که منافع

طبقاتی یا معتقدات خودش را دنبال می‌کرده.»

در اینجا نیز می‌توان با شاملو در مورد این اصل کلی که هیچ نظری را نباید «با

چشم‌پسته»، بطور «در بست» و «ناآگاهانه» پذیرفت موافقت کرد. اما موافقت با این

اصل ضرورتاً بمعنای موافقت با تعبیر شاملو از انگیزه‌های طبقاتی فردوسی و نقش

تاریخی شاهنامه نیست. زیرا مقولاتی از این قبیل تنها از طریق پژوهش و بررسی

تاریخی قابل رد و اثبات‌اند و نه از راه بحث و جدل‌های متعصبانه. بدیهی است که رد

مثال یا نمونه هیچ‌گاه نمی‌تواند به معنای رد اصول بحث باشد.

در عین حال، ضمن قبول اصول کلی بحث، می‌توان پرسید که آیا شاملو نمونه‌های

مناسبی را برای اثبات بحث خود برگزیده است؟ آیا داستان بردیا و اسطوره ضحاک

دارای محتوای تاریخی یکسان‌اند؟ آیا می‌توان شخصیت‌های سمبلیک اسطوره‌ای را با

شخصیت‌های معین تاریخی مقایسه کرد؟ آیا اسناد و مدارک تاریخی تازه‌ای در مورد

فردوسی، شاهنامه، و به ویژه داستان کاوه و ضحاک بدست آمده‌اند که ارزیابی مجدد از

آنها را ضروری می‌سازند؟ آیا بهتر نبود شاملو برای روشن‌تر کردن بحث خود از

نمونه‌های بسیار زنده‌تر امروز، که صدها بار گویاتر از این مثال‌های تاریخی گذشته‌اند،

استفاده می‌کرد؟

این‌ها و بسیاری سؤالات منطقی دیگر از این قبیل می‌توانند برای هر ذهن

حقیقت‌جوئی مطرح باشند. و طبیعتاً یافتن پاسخ برای آنها نیز مستلزم تتبع، تفحص و

مطالعه علمی است. همانطور که خود شاملو نیز می‌گوید:

من موضوع قضاوت نادرست درباره نهضت تصوف یا اسطوره ضحاک را به عنوان دو نمونه تاریخی مطرح کردم تا به شما دوستان عزیز نشان بدهم که حقیقت چقدر آسبیب پذیر است ...»

و دقیقاً در جهت دفاع از همین «حقیقت آسبیب‌پذیر» است که هر یک از ما موظفیم به مسائل مطرح شده در این سخنرانی با دیدی علمی، منطقی و دور از هرگونه تعصب و جزم‌گرایی برخورد نمائیم تا شاید بتوانیم، بقول شاملو، حقایق تاریخی را بیابیم، نور معرفت بر آنها بپاشیم و «غث و سمین» آنها را از هم تمیز دهیم.

دوازده سال پیش، در جشن مهرگان، در نیویورک، دیدم که دوستان ما مناسبت این جشن را «پیروزی کاوه بر ضحاک» ذکر می‌کنند. البته این موضوع نه تازگی دارد نه شگفتی، چون تحقیق بسیاری از دوستان در هر جای جهان که هستند همین اشتباه لپی را مرتکب می‌شوند. من این موضوع را بعنوان همان نمونه تاریخی که گفتم مطرح می‌کنم و در دو بخش به تحلیل و تجزیه‌اش می‌پردازم تا ببینیم به کجا خواهیم رسید.

اول موضع جشن مهرگان :

مهر، در اصل، در فارسی باستان، میترا یا درست‌تر تلفظ کنم میثره بوده. و مهر یا میترا یا میثره همان آفتاب است. مهرگان هم که به فارسی باستان میثرگانه تلفظ می‌شده از لحاظ دستوری یعنی «منسوب به مهر».»

درباب خود میثره یا مهر یا آفتاب باید عرض کنم که یکی از خدایان اساطیری ایرانیان بوده و یکی از عمیق‌ترین مظاهر تجلی اندیشه‌ی ایرانی است که در آن اندیشه خدا و تصور خدا برای نخستین بار در قالب انسان به زمین می‌آید و درست که دقت کنید می‌بینید الگویی است که بعدها مسیح را از روی آن می‌سازند اینجا لازم است در حاشیه مطلب نکته‌ئی را متذکر بشوم که امیدوارم سرسری گرفته نشود :

اهیمت اسطوره مسیح در این است که مسیح (به اعتقاد مسیحیان البته) پسر خدا شمرده می‌شود - یعنی بخشی از الوهیت. این الوهیت می‌آید به زمین. آن هم در هیأت یک انسان خاکی. با انسان و بخاطر انسان تلاش می‌کند، با انسان و بخاطر انسان درد می‌کشد و سرانجام خودش را بخاطر نجات انسان فدا می‌کند... ما با مسیحیت مسخره‌ئی که پاپ‌ها و کشیش‌ها و واتیکان سرهم بسته‌اند نداریم اما در تحلیل فلسفی اسطوره مسیح به این استنباط بسیار بسیار زیبا می‌رسیم که انسان و خدا به خاطر یکدیگر درد می‌کشند، تحمل شکنجه می‌کنند و سرانجام برای خاطر یکدیگر فدا می‌شوند. اسطوره‌ئی که سخت زیبا و شکوهمند و پر معنی است .

باری، هم موضوع فرود آمدن خدا به زمین، هم تجسد پیدا کردن خدا در یک قالب

دردپذیر ساخته شده از گوشت و پوست و استخوان، و هم موضع بازگشت مجدد مسیح به آسمان، همگی از روی الگوی مهر یا میثره ساخته شده. در آئین مهر و براساس معتقدات میترائی‌ها، میثره پس از آنکه به صورت انسانی به زمین می‌آید و برای بارور کردن خاک و برکت دادن به زمین گاوی را قربانی می‌کند دوباره به آسمان برمی‌گردد.

این از مهر، که مهرگان منسوب به اوست

اما مهرگان، در حقیقت و در اساس مهم‌ترین روز و مبدأ سال خریفی یعنی سال پائیزی بوده است. و اینجا باز ناگزیر باید به حاشیه بروم و عرض کنم که نیاکان ما به جای یک سال شمسی دو نیم سال داشته‌اند که عبارت بوده از سال خریفی یا پائیزی و سال ربیعی یا بهاری، که بحثش بسیار مفصل است و از صحبت امشب ما خارج، اما می‌توانم خیلی فشرده و کلی عرض کنم که همین نکته ظاهراً به این کوچکی در شمار اسناد معتبری است که ثابت می‌کند اقوام آریائی از شمالی‌ترین نقاط کره زمین به سرزمین‌های مختلف و از آن جمله ایران کوچیده‌اند زیرا ابتدا سالشان به دو قسمت، یکی تابستانی دوماهه و دیگر زمستانی ده ماهه، تقسیم می‌شده که این، چنان که می‌دانیم موضوعی است مربوط به نواحی نزدیک به قطب. بعدها هر چه این اقوام از لحاظ جغرافیائی پائین‌تر آمده‌اند طول دوره تابستان‌شان بیشتر و طول دوره زمستان‌شان کم‌تر شده و اصلاحاتی در تقویم خود بعمل آورده‌اند که دست آخر به تقسیم سال به دو دوره تقریباً شش ماهه انجامیده که بخش بهاریش با نوروز آغاز می‌شده و بخش پائیزیش با مهرگان، و این هر دو روز را جشن می‌گرفته‌اند . روز جشن مهرگان مصادف می‌شده است با ماه بغیادیش، یعنی ماه بغ یا میشره . خود این کلمه بغ به فارسی باستان به معنی مطلق خدایان بوده و بعدها فقط به میترا یا مهر اطلاق کرده‌اند. بُخ هم که تصحیفی از بغ است در زبان روسی به معنی خداست. ضمناً برای آگاهی‌تان عرض کرده‌باشم که ماه بغیادیش معادل ماه بابلی شَمَش بوده که همان شمس یا آفتاب است . معادل ارمنی کهن آن هم مهگان است که باز تصحیفی است از مهرگان یا میشرگانه، ماه سغدی آن هم فغکان بوده که باز قغ

همان بغ به معنی خدا یا مهر باشد و سلاطین چین را هم از همین ریشه فغفور یا بغفور می خوانده اند که معنیش می شود پسر خدا یا پسر آفتاب. و بالاخره زردشتیان هم این ماه را مهر می نامند که ما نیز امروز به کار می بریم .

اینها البته نکاتی است مربوط به گاهشعاری که با علوم دیگر از قبیل زبانشناسی و نژادشناسی و غیره ظاهراً ریشه های مشترک پیدا می کند و به وسیله یکدیگر تأیید می شوند. (این که گفتم ظاهراً، به دلیل آن است که من در این رشته ها بیسواد صرفم).

در هر حال، چنان که می بینیم، مهرگان از این نظر هیچ ربطی با اسطوره ضحاک و فریدون و قیام کاوه و این مسائل پیدا نمی کند. جشنی بوده است مربوط به نیم سال دوم که با همان اهمیت نوروز برپا می داشته اند و از ۱۶ ماه مهر (یا مهرگان روز) تا ۲۱ مهر (یا رام روز) به مدت شش روز ادامه می یافته. البته ممکن است سرنگون شدن ضحاک با چنین روزی تصادف کرده باشد ولی چنین تصادفی نمی تواند باعث شود که علت وجودی جشنی تغییر کند. مثلاً اگر ناصرالدین شاه را در روز جمعه ای کشته باشند مدعی شویم که جمعه ها را بدین مناسبت تعطیل می کنیم که روز کشته شدن اوست .

پیشتر به این نکته اشاره کردم که مسیحیت تمامی آداب و آئین های مهرپرستی را عیناً تقلید کرده که از آن جمله است آئین غسل تعمید و تقدیس نان و شراب. این را هم اضافه کنم که به اعتقاد کسانی، جشن های ۲۵ دسامبر که بعدها به عنوان سالگرد مسیح جشن گرفته شده ریشه هایش به همین جشن مهرگان می رسد. و حالا که صحبت میلاد مسیح به میان آمد این نکته را هم به طور اختراگذری بگویم که خود ایرانیان میتزائی این روز مهرگان را در عین حال روز تولد مشیا و مشیانه هم

می دانسته اند که همان آدم و حوای اسطوره های سامی است، و این نکته در بُندهش (از کتب مهمی که از اعصار دور برای ما باقی مانده) آمده است. البته اینجا مطالب بسیار دیگری هم هست که من ناگزیرم بگذارم و بگذرم، مثلاً این نکته که آیا اصولاً مسیا یا مسایا (مسیح و مسیحا) همان مشیا هست یا نیست. و نکات دیگری از این قبیل .

و اما برویم بر سر موضوع دوم، یعنی قضیه حضرت ضحاک:

دوستان خوب من! کشور ما به راستی کشور عجیبی است. در این کشور سرداران فکوری پدید آمده اند که حیرت انگیزترین جنبش های فکری و اجتماعی را برانگیخته به ثمر نشانده و گاه تا پیروزی کامل به پیش برده اند. روشنفکران انقلابی بسیاری در

مقاطع عجیبی از تاریخ مملکت ما ظهور کرده اند که مطالعه دستاوردهای تاریخی شان بس که عظیم است باور نکردنی می نماید.

البته یکی از شگردهای مشترک همه جباران تحریف تاریخ است؛ و در نتیجه، متأسفانه چیزی که ما امروز به نام تاریخ در اختیار داریم جز مشتئی دروغ و یاوه نیست که چاپلوسان و متعلقان درباری دوره های مختلف به هم بسته اند؛ و این تحریف حقایق

و سفید را سیاه و سیاه را سفید جلوه دادن به حدی است که می تواند با حسن نیت ترین اشخاص را هم به اشتباه اندازد .

نمونه بسیار جالبی از این تحریفات تاریخی، همین ماجرای فریدون و کاوه و ضحاک است .

پیش از آنکه به این مسأله بپردازم باید یک نکته را تذکاراً بگویم در باب اسطوره و تاریخ: نکته قابل مطالعه ای است این، سرشار از شواهد و امثله بسیار، اما من ناگزیر به

سرعت از آن می‌گذرم و همین قدر اشاره می‌کنم که اسطوره یا میت یک جور افسانه است که می‌تواند صرفاً زاده تخیلات انسان‌های گذشته باشد بر بستر آرزوها و خواست‌هاشان، و می‌تواند در عالم واقعیت پشتوانه‌ئی از حقایق تاریخی داشته باشد، یعنی افسانه‌ئی باشد بی‌منطق و کودکانه که تاروپودش از حادثه‌ئی تاریخی سرچشمه گرفته و آنگاه در فضای ذهنی ملتی شاخ و برگ گسترده صورتی دیگر یافته، مثل تاریخچه زندگی ابراهیم بن‌ادهم تبدیل شده. در این صورت می‌توان با جست‌وجوی در منابع مختلف، آن حقایق تاریخی را یافت و نور معرفت بر آن پاشید و غث و سمینش را تفکیک کرد و به گنه آن پی‌برد؛ که باز یکی از نمونه‌های بارز آن همین اسطوره ضحاک

است

در تاریخ ایران باستان از مردی نام برده شده است به اسم گئومات و مشهور به

غاصب

می‌دانیم که پس از مرگ کوروش پسرش کبوجیه با توافق سرداران و درباریان و روحانیان و اشراف به سلطنت رسید و برای چپاول مصریان به آنجا لشکر کشید، چون جنگ و جهانگشائی که نخست با غارت اموال ملل مغلوب و پس از آن با دریافت سالانه باج و خراج از ایشان ملازمه داشته در آن روزگار برای سرداران سپاه که تنها از طبقه اشراف انتخاب می‌شدند نوعی کار تولیدی بسیار ثمربخش به حساب می‌آمده). البته اگر بتوان غارت و باج‌خوری را «کار تولیدی» گفت (!) بگذارید یک حکم کلی صادر کنم و آب پاکی را رو دستتان بریزم: همه خودکامه‌های روزگار دیوانه بوده‌اند. دانش روانشناسی به راحتی می‌تواند این نکته را

ثابت کند. و اگر بخواهم به حکم خود شمول بیشتری بدهم باید آنرا به این صورت اصلاح کنم که : خودکامه‌های تاریخ از دم یک چیزی‌شان می‌شده : همه‌شان از دم مَشَنگ بوده‌اند و در بیشترشان مشنگی تا حدوصول به مقام عالی دیوانه زنجیری پیش می‌رفته. یعنی دور و بری‌ها، غلام‌های جان نثار و چاکران خانه زاد آن قدر دوروبرشان موس موس کرده‌اند و دُمب‌شان را توی بشقاب گذاشته‌اند و بعضی جاهاشان را لیس کشیده‌اند و نابغه عظیم‌الشأن و داهی کبیر و رهبر خردمند چپان‌شان کرده‌اند که یواش یواش امر به خود حریفان مشتبه شده و آخر سری‌ها دیگر یکهو یابو ورشان داشته است؛ آن یکی ناگهان به سرش زده که من پسر آفتابم، آن یکی دیگر مدعی شده که من بنده پسر شخص خدا هستم، اسکندر ادعا کرد نطفه ماری است که شب‌ها به بستر مامانش می‌خزیده و نادرشاه که از همان اول بالاخانه را اجاره داده بود پدرش را از یاد برد و مدعی شد که پسر شمشیر و نوه شمشیر و نبیره شمشیر و ندیده شمشیر است. فقط میان این مجانین تاریخی حساب کبوجیه بینوا از الباقی جدا است. این آقا از آن نوع مَلَنگ‌هائی بود که برای گرد و خاک کردن لزومی نداشت دور و بری‌ها پارچه سرخ جلوی پوزه‌اش تکان بدهند یا خار زیر دمبش بگذارند. چون به قول معروف خودمان از همان اوال بلوغ ماده‌اش مستعد بود و بی‌دمبک می‌رقصید. این مردک خل وضع (که اشراف هم تنها به همین دلیل او را به تخت نشانده بودند که افسارش تو چنگ خودشان باشد) پس از رسیدن به مصر و پیروزی بر آن و جنایات بیشماری که در آن نواحی کرد به کلی زنجیری شد. غش و ضعف و صرع و حالتی شبیه به هاری به‌اش دست داد و به روزی افتاد که مصریان قلباً معتقد شدند که این بیماری کیفری است

که خدایان مصر به مکافات اعمال جنایتکارانه‌اش بر او نازل کرده‌اند .
کبوجیه برادری داشت بنام بردیا. بردیا طبعاً از حالات جنون آمیز اخوی خبر داشت
و می دانست که لابد امروز به فردا است که کار جنون حضرتش به تماشا بکشد و تاج و
تخت از دستش برود. از طرفی هم چون افکاری در سر داشت و چندبار نهضت‌هایی به
راه انداخته بود اشراف به خورش تشنه بودند و می دانست که به فرض کنار گذاشته
شدن کبوجیه به هیچ بهائی نخواهند گذاشت او به جایش بنشیند. این بود که
پیشدستی کرد و در غیاب کبوجیه و ارتش به تخت نشست. وقتی خبر قیام بردیا به
مصر رسید داریوش و دیگر سران ارتش سر کبوجیه را زیر آب کردند و به ایران تاختند
تا به قوه قهریه دست بردیا را کوتاه کنند .

تاریخ قلابی و دستکاری شده‌ئی که امروز در اختیار ما است ماجرا را به این صورت

نقل می کند

که:

« کبوجیه پیش از عزیمت بسوی مصر یکی از محارمش را که پرک ساس پس نام
داشت مأموریت داد که پنهانی و به طوری که هیچ کس نفهمد بردیا را سر به نیست کند
تا مبادا در غیاب او هوای سلطنت به سرش بزند. این مأموریت انجام گرفت اما دست
برقضا مَغی به نام گئومات که شباهت عجیبی هم به بردیای مقتول داشت از این راز
آگاه شد و چون می دانست جز خود او کسی از قتل بردیا خبر ندارد گفت من بردیا
هستم و _____ بر تخت نشست.»

تاریخ ساختگی موجود دنباله ماجرا را بدین شکل تحریف می کند :

هنگامی که در مصر خبر به گوش کبوجیه رسید، خواه بدین سبب که فردی به دروغ خود را بردیا خوانده و خواه به تصور این که فریض داده بردیا را نکشته‌اند سخت به خشم آمد (و این جا دو روایت هست) یکی آن که از فرط خشم جنون آمیز دست به خودکشی زد، یکی این که بی درنگ به پشت اسب جست تا به ایران بتازد. و بر اثر این حرکت ناگهانی خنجری که بر کمر داشت به شکمش فرورفت و از زخم آن بمرد».

که این روایت اخیر یکسره مجهول است. حجاری‌های تخت جمشید نشان می‌دهد که حتی سربازان عادی هم خنجر بدون نیام بر کمر نمی‌زده‌اند چه رسد به پادشاه.

در هر حال، بنا بر قول تاریخ مجهول :

پرک ساس پس راز به قتل رسیدن بردیا را با سران ارتش در میان نهاد. آنان شتابان خود را به ایران رساندند و دریافتند کسی که خود را بردیا نامیده مغی است به نام گئوماته که برادرش رئیس کاخ‌های سلطنتی است. پس با قرار قبلی در ساعت معینی به قصر حمله بردند و او را کشتند و با هم قرار گذاشتند صبح روز دیگر جائی جمع شوند و هر که اسبش زودتر از اسب دیگران شیهه کشید پادشاه شود. مهتر داریوش زرنگی کرد و شب قبل در محل موعود وسائل معارفه اسب داریوش و مادپانی را فراهم آورد، و روز بعد، اسب داریوش به مجرد رسیدن بدان محل به یاد کامکاری شب پیش

شپه کشید و به همت آن چارپای حشری، سلطنت (که صد البته ودیعه‌ئی الهی است) به داریوش تعلق گرفت».

خوب، تاریخ این جور می‌گوید. اما این تاریخ ساختگی است، فریب و دروغ شاخدار است، تحریف ریشخندآمیز حقیقت است. پس ببینیم حقیقت واقع چه بوده .

نخست بگویم که: - چه لازم بود که داریوش و همدستانش کبوجیه را بکشند؟

۱- جنون کبوجیه به حدی رسیده بود که دیگر می‌بایست درباره‌اش فکری اساسی کنند

۲- تنها با سربه نیست کردن کبوجیه بود که می‌توانستند قتل بردیا را به گردن او بیندازند و خود از قرارگرفتن در معرض این اتهام بگریزند .

۳- چنان که خواهیم دید با کشتن کبوجیه قتل بردیا بی‌دردس‌تر می‌شد. دیگر بگویم که : - چرا پس از کشتن بردیا پای گئومات دروغین را به میان کشیدند؟

1- چون پس از کبوجیه سلطنت حقاً به بردیا می‌رسید، و آنان اولاً مخالف سرسخت اعمال و اقدامات او بودند و درثانی با قتل بردیا متهم به شاهکشی می‌شدند که عواقبش روشن بود. این بود که بردیا را به نام گئومات کشتند.

2) نفوذ اجتماعی بردیا بیش از آن بوده که توده‌های مردم قتلش را برتابند.

بررسی واقعیت ماجرا بهتر می‌تواند این نکات را روشن کند :

ما برای پی بردن به واقعیت امر یک سند معتبر تاریخی در دست داریم. این سند عبارت است از کتیبه بیستون که بعدها به فرمان همین داریوش برسنگ کنده شده، گیرم از آنجا که معمولاً دروغگو کم حافظه می شود همان چیزهایی که برای تحریف تاریخ بر این کتیبه نقر شده است مشت این شیادی تاریخی را باز می کند .

من عجالتاً یکی از جمله های این کتیبه را برای شما می خوانم :

« من، داریوش، مرتع ها و کشتزارها و اموال منقول و بردگان را به مردم سلحشور بازگرداندم... من در پارس و ماد و دیگر سرزمین ها آنچه را که گرفته شده بود بازپس گرفتم.»

عجبا، آقای داریوش، این مردم سلحشور که در کتیبهات پشان اشاره کرده ای غیر از همان سران و سرداران ارتشند که از طبقه اشراف انتخاب می شدند؟ - کسی مرتع ها و کشتزارها و اموال منقول و بردگان آنها را از دستشان گرفته بود که تو دوباره به آنها بازگردان... دی؟

کلید مسأله در همین جا است. حقیقت این است که اصلاً گئوماته نامی در میان نبود و آن که به دست داریوش و همپالکی هایش به قتل رسیده خود بردیا بوده است. - بردیا از غیبت کبوجیه و اشراف توطئه چی درباری استفاده می کند و قدرت را به دست می گیرد و بی درنگ دست به دگرگون کردن ساختار جامعه می زند - دگرگونی هایی تا حد انقلاب. آن چنان که از نوشته هرودوت برمی آید در مدت هفت تا هشت ماه

سلطنت خود کارهای نیک فراوان انجام می دهد به طوری که در سراسر آسیای صغیر مرگش فاجعه ملی شمرده می شود و برایش عزای عمومی اعلام می کنند. هرودوت در فهرست اقدامات او معافیت مردم از خدمت اجباری نظامی و بخشش سه سال مالیات را نام برده است اما کتیبه بیستون که به فرمان داریوش نقر شده نشان می دهد که موضوع بسیار عمیق تر از این

حرفها بوده :

سنگ نبشته بیستون از مرتعها و زمینهای کشاورزی و اموال منقول نام می برد که داریوش آنها را به اشراف و مردم سلحشور (یعنی سران ارتش) بازگردانده. - معلوم می شود بردیا اموال منقول و غیرمنقول خانوادههای اشرافی را مصادره کرده به دهقانان و کشاورزان بخشیده بوده .

سنگ نبشته سخن از بردگانی به میان آورده که داریوش آنها را به مردم سلحشور برگردانده. - معلوم می شود که بردیا بردهداری یا حداقل کار بردهوار را یکسره ملغی کرده بوده .

یک مورخ روشن بین در رساله خود نوشته است :

در این جریان کار به صمادریه اموال و مراتع و سوزاندن معابد و بخشودن مالیاتها و الغای بیگاری (کار بردهوار) کشید (و همه اینها، دست کم) نشانه وجود بحران در روابط اجتماعی اقتصادی جامعته هخامنشی است.»

دیاکونف نیــــز مــــی نویسد :

« پس از پایان کار گنوماتا (و به عقیده من شخص بردیا) داریوش با قیام‌ها و مخالفت‌های زیادی روبه‌رو شد. هدف این قیام‌ها احیای نظامات زمان بردیا بود که داریوش همه را ملغی کرده بود. و دست کم سه تا از این قیام‌ها به صورت یک نهضت خلق به تمام معنی درآمد. این سه عبارت بودند از قیام فرادا، قیام فرورتیش فرائورت، و قیام وهیزداته پاریسی، داریوش در برابر این قیام‌ها روشی سخت و خونین پیش گرفت، چنان که در بابل مثلاً به یک آن سه هزارتن از رهبران و سرکردگان جنبش را به‌دار آویخت.»

ببینید خود داریوش در سنگ نبشته کذائی درباره پایان کار فرورتیش چه می‌گوید :

« او را زنجیر کرده پیش من آوردند. من به دست خویش گوش‌ها و بینی او را بریدم و چشمانش را از کاسه برآوردم. او را همچنان در غل و زنجیر در دربار من برپا نگه داشتند و مردم سلحشور همگی او را دیدند. پس از آن فرمان دادم تا او را در اکباتانه برنیزه نشانند. نیز مردانی را که هواخواه او بودند در اکباتانه در درون دژ برآویختم.»

اصولاً خود این انتقامجوئی دیوانهوار و درنده خوئی باور نکردنی به قدر کافی لو دهنده هست و به خوبی می‌تواند از عمق و گسترش نهضت فرورتیش خبر دهد. واژگوهه نشان دادن تاریخ سابقه بسیار دارد. ماجرای انوشیروان را همه می‌دانند و مکرر نمی‌کنم. این حرامزاده آدمخوار با روحانیان مواضعه کرده که اگر او را به جای برادرانش به سلطنت رسانند ریشه مزدکیان را براندازد. نوشته‌اند که تنها در یک روز به قولی یکصد و سی هزار مزدکی را در سراسر کشور به تزویر گرفتار کردند و از سرتاکمر، واژگونه در چاله‌های آهک کاشتند. این عمل چنان نفرتی به وجود آورد که دستگاه تبلیغاتی رژیم برای زدودن آثار آن به کار افتاد تا با نمایشات خر رنگ کنی از قبیل زنجیر عدل و غیره و غیره از آن دیو خونخوار فرشته‌ای بسازند. و ساختندهم. و چنان ساختند که توانستند شاید برای همیشه تاریخ را فریب بدهند، چنان که امروز هم وقتی نام انوشیروان را می‌شنویم خواه و ناخواه کلمه عادل به ذهن‌مان متبادر می‌شود.

زنده‌ست نام فرخ نوشیروان بسه عدل
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

بیچاره ســـــعدی!

باری، این ماجرای داریوش و بردیا را داشته‌باشید تا به‌اش برگردیم.

حالا بینیم قضیه ضحاک چیست :

آقای حصوری، یکی از دوستان من که محققى گرانمایه است در مقاله‌ئى راجع به

اســـــطوره ضحاک مـــــوی نویسد :

جمشید جامعه را به طبقات تقسیم کرد: طبقه روحانی، طبقه نجبا، طبقه سپاهی، طبقه پیشه‌ور و کشاورز و غیره... بعد ضحاک می‌آید روی کار. بعد از ضحاک، فریدون که با قیام کاوه آهنگر به سلطنت دست پیدا می‌کند می‌بینیم اولین کاری که انجام می‌دهد بازگرداندن جامعه است به همان طبقات دوره جمشید. به قول فردوسی، فریدون به مجرد رسیدن به سلطنت چارچی در شهرها می‌اندازد که :

سپاهی نبایسد کسه با پیشه‌ور
بسه یک روی جویند هردو هنر
یکی کارورز و دگر رگزرزار
سزاوار هر دو پدید است کار
چو این کار آن جویند آن کار این
پراشوب گردد سراسر زمین!

این به ما نشان می‌دهد که ضحاک در دوره سلطنت خودش که درست وسط دوره‌های سلطنت جمشید و فریدون قرار داشته طبقات را در جامعه به هم ریخته بوده. البته ما از تقسیم‌بندی طبقاتی جامعه به هم ریخته بوده. البته ما از تقسیم بندی طبقاتی جامعه در دو و سه هزار سال پیش چیزهایی می‌دانیم. این طبقه بندی نه فقط از مختصات جامعه کهن ایرانی بوده، اوستای جدید هم که متنش در دست است وجود این طبقات را تأیید می‌کند.

پیداست که اسطوره ضحاک، بدین صورتی که به ما رسیده، پرداخته ذهن مردمی

است که از منافع نظام طبقاتی برخوردار بوده‌اند. آخر مردم طبقه ئی که قاعده هرم جامعه را تشکیل می‌دهند چرا باید آرزو کنند فریدونی بیاید و بار دیگر آنها را به اعماق براند، یا چرا باید از بازگشت نظام طبقاتی قند تو دلشان آب بشود؟

پس از دو ال خارج نیست : یا پردازندگان اسطوره کسانی از طبقه مرفه بوده‌اند) که این بسیار بعید به نظر می‌رسد)، یا ضبط کننده اسطوره (خواه فردوسی ، خواه مصنف خداینامک به مأخذ شاهنامه بوده) کلک زده اسطوره ئی را که بازگو کننده آرزوها طبقات محروم بوده به صورتی که در شاهنامه می‌بینیم درآورده و از این طریق، صادقانه از منافع خود و طبقه‌اش طرفداری کرده. طبیعی است که در نظر فردی برخوردار از منافع نظام طبقاتی، ضحاک باید محکوم بشود و رسالت انقلابی کاوه پیشه ور بدبخت فاقد حقوق اجتماعی باید در آستانه پیروزی به آخر برسد و تنها چرمپاره آهنگریش برای تحمیق توده‌ها، به نشان پیوستگی خلل ناپذیر شاه و مردم به صورت دفش سلطنتی درآید و فریدون که بازگرا‌ه‌اننده جامعه به نظام پیشین است و طبقات را از آمیختگی با یکدیگر باز می‌دارد باید مورد احترام و تکریم قرار بگیرد.

حضرت فردوسی در بخش پارشاهی ضحاک از اقدامات اجتماعی او چیزی بر زبان نیاورده به همین اکتفا کرده است که او را پیشاپیش محکوم کند، و در واقع بدون اینکه موضوع را بگوید و حرف دلش را رو دایره بریزد حق ضحاک بینوا را گذاشته کف دستش دو تا مار روی شانه هایش رویانده که ناچار است برای آرام کرده شان مغز سر انسان بر آنها ضماد کند. حالا شما بروید درباره این گرفتاری مسخره از فردوسی بپرسید چرا می‌بایست برای تهیه این ضماد کسانی را سر ببرند؟ چرا از سر مردگان

استفاده نمی کردند؟ به هر حال برای دست یافتن به مغز سر آدم زنده هم اول باید او را بکشند، مگر نه؟ خوب، قلم دست دشمن است دیگر. شما اگر فقط به خوداندن بش پادشاهی ضحاک شاهنامه اکتفا کنید مطلقاً چیزی از اصل قضیه دستگیرتان نمی شود همین قدر می بینید بابائی آمده به تخت نشسته که مارهایی روی شانه هایش است و چون ناچار است از مغز سر جوانان به آنها خوراک بدهد تا راحتش بگذارند مردم به ستوه می آیند و انقلاب می کنند و دمار از روزگارش برمی آورند و فریدون را به تخت می نشانند، و قهرمان اصلی انقلاب هم آهنگری است که چرمپاره آهنگریش را توک چوب می کند. البته فکر نکنید فردوسی علیه الحمه نمی دانسته برای انقلاب کردن لازم نیست حتماً یکی چیزی را توک چوب کند، منتها این چرمپاره را برای بعد که باید به نشانه همبستگی طبقاتی غارت کنندگان و غارت شوندگان درفش کویانی علم بشود لازم دارد!

اما وقتی به بخش پادشاهی فریدون رسیدید، آن هم په شرطی که سرسری از روی مطلب نگذرید، تازه شست تان خبردار می شود که اولاً مارهای روی شانه ضحاک بیچاره بهانه بوده و چیزی که فردوسی از شما قایم کرده و در جای خود صدایش را درنیاورده انقلاب طبقاتی او بوده، ثانیاً با کمال حیرت در می یابید آهنگر قهرمان دروه ضحاک جاهلی بی سر و پا و خائن به منافع طبقات محروم از آب درآمد!

این نکته را کنار می گذاریم که قیام مردم بر علیه ضحاک عملاً قیام توده های آزاد شده از قید و بندهای جامعه اشراقی است بر ضد منافع خویش و در حقیقت کودتائی است که اشراف خلع ید شده به راه انداخته اند از طریق تحریک اجامر و اوباش بر علیه

ضحاک که آنها را خاکستر نشین کرده. سؤال این است که خوب، پس از پیروزی قیام چرا سلطنت به فریدون تفویض می‌شود؟ فقط به یک دلیل: فریدون از خانواده سلطنتی است و بقول فردوسی فر شاهنشاهی دارد، یعنی خون سلطنتی (که این بنده مطلقاً از فرمول شیمیائی چنین خونی اطلاع ندارد) تو رگ‌هایش جاری است! این به اصطلاح فر شاهنشاهی موضوعی است که فردوسی مدام رویش تکیه می‌کند. تعصب او در این عقیده که مردم عادی شایسته رسیدن به مقام رهبری جامعه نیستند شاید از داستان انوشیروان بهتر آشکار باشد:

قباد هنگام عبور از اصفهان شبی را با دختر دهقانی به سر می‌برد و سال‌ها بعد خبر پیدا می‌کند که هم‌خواه یک شبه شاهنشاه برایش یک پسر کاکل‌زری به دنیا آورده که بعدها انوشیروان نام می‌گیرد و به سلطنت می‌رسد. خوب، این که نمی‌شود. مگر ممکن است یک چنان پادشاه جم‌چاهی همین جوری از یک زن هشت‌من نه شاهی طبقه بقال چقال به دنیا آمده باشد؟ این است که قبلاً به ترتیبی نژاد دختر مورد تحقیق قرار می‌گیرد و بی‌درنگ کاشف به عمل می‌آید که نخیر، هیچ جای نگرانی نیست، دختره از تخم ترکه جمشید است و خون شاهان در رگ‌هایش جاری است! در میان همه تاجداران شاهنامه فردوسی، ضحاک تنها کسی است که نمی‌تواند بگوید: _____

منم شاه با فره ایزدی همم شهریاری، همم موبدی و این خود ثابت می‌کند که ضحاک از دودمان شاهی و حتی اشراف درباری نیست بلکه فردی است عادی که از میان توده

مردم برخاسته
آقای حصوری بسیار دقیق به این نکته اشاره می‌کند. می‌گوید:
«از آنجا که این دوره به کلی از جنبه‌های الهی که به دوره‌های دیگر داده‌اند جدا است باید پذیرفت که دوره‌ای انسانی است ... این ضحاک در نظر پردازنده اسطوره چنان ناپاک جلوه کرده است که دیگر به لقب ایرانی آژدهاک (یا اژدها) (و به اسم ایرانیش بیوراسپ توجهی نکرده او را یکباره غیر ایرانی و بخصوص تازی خوانده و به خیال خود این ننگ را از دامن ایرانیان سترده است که خدا نخواستہ یکی از آنها بر علیه امر مقدسی چون نظام طبقاتی قد علم کند!»
وقتی که رد اسطوره ضحاک فردوسی درست همان گئومات غاصبی است که داریوش از بردیا ساخته بود. اگر شما به آنچه ابوریحان بیرونی درباره ضحاک نوشته نگاه کنید از شباهت مطالب او با مطالب سنگ نبشته بیستون حیرت می‌کنید. یک نکته بسیار بسیار مهم متن ابوریحان اصطلاح «اشتراک در کدخدائی» است در دوره ضحاک، و این دقیقاً همان تهمت شرم آوری است که به مزدک بامدادان نیز وارد آورده‌اند. توجه کنید به نزدیک شدن معتقدات مزدکی و ضحای! - مزدک هرگونه مالکیت خصوصی بیش از حد نیاز را طرد و مالکیت اشتراکی را تبلیغ می‌کرد. برای اشراف، زنان در شمار اموال خصوصی بودند نه بمعنی نیمی از جامعه انسانی. این بود که در کمال حرامزادگی حکم مزدک را تعمیم دادند و او را متهم کردن زنان نیز در تعلق تمامی مردان خواسته است. آن «اشتراک در کدخدائی» که بیرونی به ضحاک نسبت داده همان تهمت شرم آوری است که بعدها به آئین مزدک نیز بسته شد، زیرا کدخدائی به معنی دامادی و

شوهری است، مقابل کدبانوئی. حالا دیگر بماند که بیرونی راجع به دوره‌ئی اظهارات تاریخی می‌کند که اسطوره است و لزوماً صورت تاریخ ندارد

احقاق حق ضحاک که به گناه حفظ منافع مردم ماردوش و جادو از آب درآمدن نباید ما را از دنبال کردن داستان جمشید باز دارد: می‌بینیم که فریدون دوباره قالب قدیمی شاهان کهن ایرانی را پیدا می‌کند و به تلاطم دوره ضحاک خاتمه می‌دهد و جامعه را به همان راهی می‌برد که جمشید می‌برد».

می‌بینید دوستان که حکومت ضحاک افسانه‌ای یا بردیای تاریخی را ما به غلط، به اشتباه، مظه‌ری از حاکمیت استبدادی و خودکامگی و ظلم و جور و بیداد فردی تلقی کرده‌ایم. به عبارت دیگر شاید تنها شخصیت باستانی خود را که کارنامه‌اش به شهادت کتیبه بیستون و حتی مدارکی که از خود شاهنامه استخراج می‌توان کرد سرشار از اقدامات انقلابی توده‌ئی است بر اثر تبلیغات سوئی که فردوسی بر اساس منافع طبقاتی و معتقدات شخصی خود برای او کرده به بدترین وجهی لجن مال می‌کنیم و آنگاه کاوه را مظهر انقلاب توده‌ئی به حساب می‌آوریم در حالی که کاوه را در تحلیل نهائی عنصری ضد مردمی است.

به این ترتیب پذیرفتن در بست سخنی که فردوسی از سر گریزی عنوان کرده به صورت یک آیه منزل، گناه بی‌دقتی ما است نه گناه او که منافع طبقاتی یا معتقدات خودش را در نظر داش...

سیاست رژیم‌ها در جهان سوم، ارتجاعی و استثماری است. هر رژیم با بلندگوهای تبلیغاتی از یک سو فقط آنچه را که خود می‌خواهد یا به سود خود می‌بیند تبلیغ می‌کند و از سوی دیگر با سانسور و اختناق از انتشار هر فکر و اندیشه‌ئی که با سیاست نفع پرستانه خود در تضاد ببیند مانع می‌شود. می‌بینید که تا کنون هیچ محقق‌ی به شما نگفته است که شاهنامه فردوسی، اگر در زمان خود او حدود هزار سال پیش از این - مبارزه برای آزادی ایران عرب زده خلیفه زده ترکان سلجوقی زده را ترغیب می‌کرده امروز باید با آگاهی بدان برخورد شود نه با چشم بسته. بلندگوهای رژیم سابق از شاهنامه به عنوان «حماسه ملی ایران» نام می‌برد حال آنکه در آن از ملت ایران خبری نیست و اگر هست همه جا مفاهیم وطن و ملت را در کلمه شاه متجلی می‌کند. خوب، اگر جز این بود که از ابتدای تأسیس رانیو در ایران هر روز صبح به ضرب دمبک زورخانه توی اعصاب مردم فروپاش می‌کردند. آخر امروزه روز فر شاهنشاهی چه سیغهای است؟ و تازه به ما چه که فردوسی جز سلطنت مطلقه نمی‌توانسته نظام سیاسی دیگری را بشناسد؟

در ایران اگر شما برمی‌داشتید کتاب یا مقاله یا رساله‌ئی تألیف می‌کردید و در آن می‌نوشتید که در شاهنامه فقط ضحاک است که فر شاهنشاهی ندارد پس از توده مردم برخاسته، و این آدم به فلان و بهمان دلیل محدودیت‌های اجتماعی را از میان برداشته و دست به اصلاحات عمیق اجتماعی زده پس حکومتش به خلاف نظر فردوسی حکومت انصاف و خرد بوده، و کاوه نامی بر او قیام کرده اما یکی از تخم و ترکه جمشید را به جای او نشانده پس در واقع آنچه به قیام کاوه تعبیر می‌شود کودتائی ضد انقلابی برای

بازگرداندن اوضاع به روال استثماری گذشته بوده، اگر چوب به آستین تان نمی کردند این قدر هست که دست کم به ماحصل تبعات شما در این زمینه اجازه انتشار نمی دادند و اگر هم به نحوی از دستشان در می رفت به هزار وسیله می کوبیدندتان. چنان که بر سر برداشتهای من از حافظ، استادان شاخ پشمی فرهنگستانی رژیم در کمال وقاحت رأی صادر فرمودند که مرا باید به محاکمه کشید، و بعد هم که اوضاع عوض شد بکلی جلوی انتشارش را گرفتند.

خوب. پس حقایق و واقعیات وجود دارند و آنجا هستند: توی شاهنامه، توی سنگ نبشته بیستون، توی دیوان حافظ، توی کتابهایی که خواندن شان را کفر و الحاد به قلم داده اند، توی فیلمی که سانسور اجازه دیدنش را نمی دهد و توی هر چیزی که دولت ها و سانسورشان به نام اخلاق، به نام بدآموزی، به نام پیشگری از تخریب اندیشه و به هزار نام و هزار بهانه دیگر سعی می کنند توده مردم را از مواجهه با آن مانع شوند. در هر گوشه دنیا، هر رژیم حاکمی که چیزی را ممنوع انتشار به قلم داده من به خودم حق می دهم که فکر می کنم در کار آن رژیم کلکی هست و چیزی را می خواهد از من پنهان کند.

پاره ئی از نظامها اعمال سانسور را با این عبارت توجیه می کنند که: «ما نمی گذاریم میکرب وارد بدن مان بشود و سلامت فکر و ما و مردم را مختل کند.» آنها خودشان هم می دانند که مهمل می گویند. سلامت فکر جامعه فقط در برخورد با اندیشهها مخالف محفوظ می ماند. تو فقط هنگامی می توانی بدانی درست می اندیشی که من منطق را با اندیشه نادرستی تحریک کنم. من فقط هنگامی می توانم عقیده سخیفم را اصلاح کنم

که تو اجازه سخن گفتن داشته باشی. حرف مزخرف خریدار ندارد، پس تو که پوزه بند به دهان من می‌زنی از درستی اندیشه من، از نفوذ اندیشه من می‌ترسی. مردم را فریب داده‌ای و نمی‌خواهی فریب آشکار شود. نگران سلامت فکری جامعه هستید؟ پس چرا مانع اندیشه آزادش می‌شوید؟ سلامت فکری جامعه تنها در گرو همین واکناسیون بر ضد خرافات و جاهلیت است که عوارضش درست با نخستین تب تعصب آشکار می‌شود. برای سلامت عقل فقط آزادی اندیشه لازم است. آنها که از شگفتگی فکر و تعقل زیان می‌بینند جلو اندیشه‌های روشنگر دیوار می‌کشند و می‌کوشند توده‌های مردم احکام فریبکارانه بسته بندی شده آنان را به جای هر سخن بحث انگیزی بپذیرند و اندیشه‌های خود را بر اساس همان احکام قالبی که برایشان مفید تشخیص داده شده زیرسازي کنند. توده ئی که بدین سان قدرت خلاقه فکری خود را از دست داده باشد برای راه جستن به حقایق و شناخت قدرت اجتماعی خویش و پیدا کردن شعور و حتی برای بتوجه یافت به حقوق انسانی خود محتاج به فعالیت فکری اندیشمندان به جامعه خویش است زیر کشف حقیقتی که اینچنین در اعماق فریب و خدعه مدفون شده باشد ریاضتی عاشقانه می‌طلبد و به طور قطع می‌باید با آزاد اندیشی و فقدان تعصب جاهلانه پشتیبانی بشود که این هم ناگزیر در خصلت توده گرفتار چنان شرایطی نخواهد بود. این ماجرای ضحاک با پردیا یک نمونه بود برای نشان دادن این اصل که حقیقت چقدر آسیب پذیر است، و در عین حال، زدودن غبار فریب از رخساره حقیقت چقدر مشکل است. چه بسا در همین تالار کسانی باشند با چنان تعصبی نسبت به فردوسی، که مایل باشند به دلیل این حرف‌ها خرخره مرا بچوند و زبانم را از پس گردنم بیرون

بکشند، فقط به این جهت که دروغ هزارساله امروز جزو معتقداتشان شده و دست کشیدن از آن برایشان غیرمقدور است. پیشینیان ما گفته‌اند «آفتاب زیر ابر نمی‌ماند و حقیقت سرانجام روزی گفته خواهد شد.» این حکم شاید روزگاری قابلیت قبول داشته و پذیرفتنی بوده اما در عصر ماکه کوچکترین خطائی می‌تواند به فاجعه‌ئی عظیم مبدل شود به هیچ روی فرصت آن نیست که دست روی دست بگذاریم و بنشینیم و صبر پیش گیریم که روزی روزگاری حقیقت با ما ب‌سر لصف بیاید و گوشه ابروئی نشان مان بدهد.

امروز هر یک از ما که اینجا نشستیم باید خود را به چنان دستمایه‌ئی از تفکر منطقی مسلح کنیم که بتوانیم حقیقت را بو بکشیم و پنهانگاهش را بی‌درنگ بیابیم. ما در عصری زندگی می‌کنیم که جهان به اردوگاه‌های متعددی تقسیم شده است. هر اردوئی بتی بالا برده‌اند و هر اردوئی به پرستش بتی واداشته‌شده. امیدوارم دوستان، که نه خودتان را به کوچه علی‌چپ بزنید، نه سخن مرا به گونه‌ئی جز آنچه هست تعبیر و تفسر کنید. اشاره من مطلقاً به بت‌سازی و بت‌پرستی نوبالغان نیست که مثلاً مایکل جکسن قرنی یا محمد علی‌کلی، کتک‌خور حرفه‌ای برای شان بصورت خدا در می‌آید. اشاره من به بیماری کودکانه‌تر، اسف‌انگیزتر و بسیار خجلت‌آورتر کیش شخصیت است که اکثر ما گرفتار آنیم. مائی که کلی هم ادعایمان می‌شود، افاده‌ها طبق طبق، و مثلاً خودمان را مسلح به چنان افکار و اندیشه‌های متعالی می‌دانیم که نجات‌دهنده بشریت از یوغ بردگی جدید است. بله، مستقیماً به هدف می‌زنم و کیش

شخصیت را می‌گویم. همین بت پرستی شرم آور عصر جدید را می‌گویم که مبتلا به همه ما است و شده است نقطه افتراق و عامل پراکندگی مجموعه‌ئی از حسن نیت‌ها تا هر کدام به دست خودمان گرد خودمان حصارهای تعصب را بالا ببرین و خودمان را درون آن زندانی کنیم. انسان به برگزیدگان بشریت احترام می‌گذارد و از مشعل اندیشه‌های آنان روشنائی می‌گیرد اما درست از آن لحظه که از برگزیدگان زمینی و اجتماعی خود شروع به ساخت بت آسمانی قابل پرستش می‌کند نه فقط به آن فرد برگزیده توهین روا می‌دارد بلکه علی‌رغم نیت آن فرد برگزیده، برخلاف تعالیم آن آموزگار خردمند که خواسته است او را از اعماق تعصب و نادانی بیرون کشد بار دیگر به اعماق سیاهی و سفاهت و ابتذال و تعصب جاهلانه سرنگون می‌شود. زیرا شخصیت پرستی لامحاله تعصب خشک مغزانه و قضاوت دگماتیک را به دنبال می‌کشد، و این متأسفانه بیماری خوف‌انگیزی است که فرد مبتلای به آن با دست خود تیشه به ریشه خود می‌زند.

انسان خردگری صاحب فرهنگ چرا باید نسبت به افکار و باورهای خود تعصب بورزد؟ تعصب ورزیدن کار آدم جاهل بی‌تعقل فاقد فرهنگ است؛ چیزی را که نمی‌تواند درباره‌اش به طور منطقی فکر کند به صورت یک اعتقاد در بست پیش ساخته می‌پذیرد و در موردش هم تعصب نشان می‌دهد. چوبی را نشانش بدهد بگو تو را این آفریده، باید روزی سه بار دورش شلنگ تخته بزنی هر بار سیزده دفعه بگوئی من دوغم. کارش تمام است. برو چند سال دیگر برگرد به اش بگو خانه خراب! این حرکات که می‌کنی و اسن مزخرفاتی که به عنوان عبادت بلغور می‌کنی معنی ندارد! - می‌دانید چه پیش می‌آید؟

- می‌گیرد پای همان چوبی که می‌پرستد درازت می‌کند به عنوان کافر حربی سرت را گوش تا گوش می‌برد! - این را به اش می‌گوئیم تعصب. حالا بفرمائی به این بنده شرمنده بگوئید چرا تعصب نشان دادن آنا جاہلانه است، تعصب نشان دادن ما که خودمان را صاحب درایت هم فرض می‌کنیم عاقلانها تبلیغات رژیم‌ها هم درست از همین خاصیت تعصب ورزی توده‌ها است که بهره برداری می‌کنند. دست که برای ما ایرانی‌ها این گرفتاری بسیار محسوس است. از نهضت عظیم تصوف که چشم‌پوشیم و دلایل نضج و نفوذ آن را استثنا کنیم، به علل متعددی که یک خفقان سنتی دو هزار و پانصد ساله را بر قلمرو موسوم به ایران تحمیل کرده است اندیشمندان وطن ما - که از قضا تعدادشان چندان هم کم نبوده - هرگز به درستی نتوانسته اند پاک و ناپاک و شایست و ناشایست و درست و نادرست افکار و عقاید را چنان که باید با جامعه در میان نهند .

توده که غافل و نادان و بی‌سواد ماند و تعصب جاہلانه کورش کرد، اندیشه و فرهنگ هم از پویائی می‌افتد و در لاک خودش محبوس می‌شود و در نتیجه ، تبلیغاتچی‌های حرفه‌ای می‌توانند هر اندیشه‌ئی را بر زمینه تعصب عامه قابل پذیرش کنند. وقتی لقب جبار آدمخواری مثل شاه صفی را بگذارند ظل الله ، یاروئی که همه فکر و ذکرش الله است چه کنه _____؟

نمونه هم می‌دهم:

یکی از پرشکوه ترین مبارزاتی که طی آن ملتی توانسته است تمام فرهنگ خود را به میدان بیاورد و به پشتوانه آن ملتی توانسته است تمام فرهنگ خود را به میدان بیاورد به پشتوانه آن پوزه اشغالگران را به خاک بمالد نهضت تصوف در ایران بوده است.

همه میدانیم که ایرانیان فریب در باغ سیزی را خوردند که اعراب با شعار مساوات و عدل و انصاف به آنها نشان داده بود. بحران‌های اجتماعی ایران هم به این فریب خوارگی تحرک بیشتری بخشید تا آنجا که می‌توان گفت دفاعی از کشور صورت نگرفت و دروازه‌ها از درون به روی مهاجمان گشوده شد. اما اعراب با ورود به ایران شعارهای خود را فراموش کردند و روشی با ایرانیان در پیش گرفتند که فی الواقع رفتار فاتح با مغلوب و خواجه با برده بود. کار عرب صحرا گرد در ایران بجائی رسید ک وقتی پیاده بود ایرانی حق نداشت سوار مرکب بماند. وقاحتش به آنجا رسید که بگوید اگر سگ و خوک و ایرانی از جلو نمازخانه بگذرد نماز عرب باطل است! عرب بیابانگرد بی فرهنگ به ملتی که فرهنگی عمیق داشت و به مظاهر هنری خود به شدت دلبسته بود گفت موسیقی حرام است، شعر مجروره است، رقص معصیت است، هنرهای تجسمی (نقاشی و حجاری و چهره‌سزی و پیگرتراشی) کفر محض است. اما ایرانی با همه فرهنگش به پاخاست و در برابر این تحریم ایستاد و به جنگ آن رفت و بر بنیاد همان دینی که هر گونه تجلی ذوق و فرهنگ و هنر را به آن صورت فجیع منع کرده بود نهضت تصوف را تراشید و عاشقانه ترین شعر زمینی را و موسیقی را و رقص را

در قالب قول و سماع به خانقاه‌ها برد. زیباترین معماری را به عنوان معماری اسلامی ارائه داد و گنبد هائی بالای این مسجد و آن مزار به وجود آورد که رنگ در آنها موسیقی منجمد است و طرح‌ها و نقش‌های آن به قیقت تجلی عقده ممنوعه و سرکوفته رقص. این نهضت نه فقط فرهنگ ایرانی را نجات بخشید بلکه تمامی احساسات ملی و ضد عربی ایرانیان را هم از طریق عناصر و اشکال نمادین همچون متلکی به خورجین هنر اسلامی چپاند نقوش هنرهای اسلامی ایران از این لحاظ به راستی قابل مطالعه است: مثلاً طرح موسوم به بته جقه همان سرو است. سروی که از فراسوهای آئین زرتشت می‌آید و برای ایرانیان درخت مقدس بوده، و نشانه جاودانگی و سرسبزی و ابدی، که لابد ردیف‌های آن را در کنده کاری‌های تخت جمشیدی دیده‌اید. قوس‌ها و دوایر طرح معروف به اسلیمی نیز، اگر از من بپرسید می‌گویم همان انار میوه مقدس زرتشتی - است که استیلیزه شده و گلشن به شعله‌های آتش می‌ماند که یادآور آتشکده‌ها است و سرش به تاج کیانی می‌ماند.

بگذارید حقیقت تلخ تری را به تان بگویم:

این دستگاه پیچیده ئی که مغز ما است اگر «نیاموزد» اگر «یاد نگیرد و تمرین نگیرد» به دو پول سیاه نمی‌ارزد. اگر آدمیزاد تو جنگل با گرگ‌ها بزرگ بشود نه مغزش به

دادش خواهد رسید و نه حتی قوه ناطقه‌اش را خواهد توانست کشف کند. با جاهای دیگر دنیا کاری ندارم، در ایران خودمان توده ملت مادر تمام طول تاریخش امکان تعقل، امکان تفکر، امکان به کار گرفتن این چیزی را که به اش مغز می‌گویند نداشته. البته این که در تاریخ ملتی نواقعی چون خوارزمی و خیام و حافظ و بیرونی و ابن سینا به ظهور برسند مطلبی دیگر است. اولاً که خوارزمی و خیام و امثالهم نمی‌توانسته‌اند انقلابی اجتماعی را زح بریزند یا به پیش برانند و دانش شان هم چیزی نبوده است که به کار توده آید، و همان بهتر! تاره غولی چون حافظ هم که به اعتقاد من تاج سر همه شاعران همه زبان‌ها در همه زمان‌ها سات وقتی در دسترس توده قرار گرفت سرنوشتش چه خواهد بود جز این که با دیوانش فال بگیرند؟

من نمی‌گویم توده ملت ما قاصر است یا مقصر، ولی تاریخ ما نشان می‌دهد که این توده حافظه تاریخی ندارد، حافظه دست جمعی ندارد، هیچ گاه از تجربیات عینی اجتماعی چیزی نیاموخته و هیچ گاه از آن بهره‌ئی نگرفته است و در نتیجه هر جا وارد به استخوانش رسیده به پهلوی غلطیده، از ابتدالی به ابتدالی دیگر و این حرکت عرضی را حرکتی در جهت پیشرفت انگاشته خودش را فریفته. من متخصص انقلاب نیستم ولی هیچ وقت چشمم از انقلاب خود انگیخته آب نخورده. انقلاب خود انگیخته مثل ارتش بی فرمانده در بیشتر به درد شکست خوردن و برای اشغال شدن گزک به دست دشمن دادن می‌خورد تا شکست دادن و دماد از روزگار دشمن در آوردن. ملتی که حافظه تاریخی ندارد انقلابش به هر اندازه هم که از لحاظ مقطعی «شکوه‌مند»

توصیف شود در نهایت به آن صورتی در می آید که عرض شد . یعنی در نهایت امر چیزی اردجایی از آب در می آید. روحانیان زردشتی که تسمه از گردهاش کشیده‌اند فریب عرب‌ها می‌ورد. دروازه‌ها را به روی شان باز میکند، و دوپست سال بعد که از فشار عرب به ستوه آمد و نهضت تصوف را براه انداخت دوباره فیلس یاد هندوستان می‌کند و عناصر زردشتی را که با آن خشونت دور انداخته پیش می‌کشد و از شباهت جقه انار به تاج کیانی برای سوزاندن دماغ عرب‌ها طرح اسلیمی می‌آفریند هنرش پیش می‌رود ولی جامعه در عمل واپسگرایی میکند. شاه اسمعیل به دلایل سیاسی می‌افتد وسط که مملکت را شیعه کند (کاری که فرض کنیم از لحاظ سیاسی بسیار وب است زیرا کشور را از اضمحلال نجات می‌دهد) ولی این کار به بهای سنگینی تمامی می‌شود. به قیمت از دست رفتن فرهنگ و هنر و دانش در ایران، و از آن جمله به بهای جان حدود نیم میلیون نفر آدمیزادی که حاضر به قبول مذهب دیگری نیستند و نمی‌خواهند دست از سنیگری بردارند و توی اذانشان بگویند علی ولی الله. اما همین توده که از ترس شمشیر شیعه شد یا تظاهر به شیعه‌گری کرد چندی بعد به کلی موضوع را از یاد می‌برد و چنان‌تن تعصبی جانشین حافظه تاریخی می‌شود که بیا و تماشا کن! حتی قبول می‌شود. به شاهش که ضمناً ریاست مذهبی هم دارد و لقب خودش را گذاشته کلب آستان علی می‌گوید مرشد کل و در رکابش برای اعتلای دین شمشیر می‌زند و جهانگیری می‌گذرد و برای دست یافته به زن شرعی پادشاه فلان کشور خاک آن کشور بر سرش می‌کشد!

برگردیم به مطلب مان:

باری ، نقاشی و رقص و موسیقی و شعر دست به دست هم داد و درست از قلب مراکز اسلامی ، از میان خانقاه ها به تپش در آمد و غریو این فرهنگ سرشار از زیبایی حتی در قصور خلفای ظاهراً مسلمان هم طنین افکند. تا اینجا رهبری مقاومت و مبارزه با متفکران و آزاد اندیشان بود و علی رغم دربار خلفا که با شدت وحدت به صوفی کشی و قلع و قمع صوفیان سرکش پرداخته بود تصوف تا آنجا نفوذ پیدا کرد که خانقاهها عملاً به صورت مراکز اصلی مذهبی درآمد.

متأسفانه اینجا مجال آن نیست که نشان بدهم اسلام عربی چه بوده و اسلامی که تصوف ایرانی از آن ساخت چه . اما می توانم نکته کوتاهی از معتقدات یکی از سران صوفیه را نقل کنم، که مشتمل نمونه خروار است:

صوفیان گرد آمده بودند در خانقاه، و از بیرون بانگ اذان برخاست که «الله اکبر» (بزرگ است خدا . «شیخ سری جنبانید و گفت :- و انا اکبر منه. (من از خدا بزرگ ترم)»!

اما کار تصوف به کجا کشید؟- هیچ. پس از آن که نقش سیاسی اجتماعی خودش را به انجام رساند پادشاهان ایران آن را از درونمایه فرهنگی و ملیش خالی کردند و به صورت پیفوزی و مفتخوری و درویش مسلکی درش آوردند و ازش آلت معطله ساختند تا بی مزاحم تر بتوانند به نوکری و سرسپردگی دربار خلفای عرب افتخار کنند و خون وطنواهان و استقلال طلبان را بریزند.

البته این طرحی اجمالی و فشرده بوده که دادم و بعید نیست پاره ئی برداشت هایم ناردست هم باشد. این طرح را دادم تا بتوانم بگویم که آن نهضت عظیم چه بود و چه

شد. اما بعد ها که مورخان مغرض قلم به مزد اقتضای سیاست های روز گفتند تصوف از همان اول چیزی جز مفتخوری و گدامنشی و درویش مسلکی نبوده، ما این حکم را مثل وحی منی منزل پذیرفتیم.

اگر گفته اند انوشیروان آدمکش دو دوزه باز فرصت طلب مظهر عدل و انصاف بوده، این حم را هم مانند وحی منزل پذیرفته ایم و اگر فردوسی اشتباه کرده یا ریگی به کفش داشته و اسطوره ضحاک را به آن صورت جازده، حتی طبقه تحصیل کرده و مشتاق حقیقت ما نیز حکم او را مثل وحی منزل پذیرفته اند.

من موضوع قضاوت نادرست درباره نهضت تصوف یا اسطوره ضحاک را به عنوان دو

نمونه تاریخی مطرح کردم تا به شما دوستان عزیز نشان بدهم که حقیقت چقدر آسیب پذیر است. این نمونه ها را آوردم تا آگاه باشید چه حرامزادگانی بر سر راه قضاوت ها و

برداشت ها ما نشسته اند که می توانند به افسونی دوشاب را دوغ و سفید را سلاه جلوه

دهند و بوقلمون رنگ کرده را جای قناری به ما قالب کنند. این نمونه ها را آوردم تا

آنچنان که در ابتدای صحبتتم گفتم زمینه ای باشد برای آن که به نگرانی هایم پردازم،

نگرانی های جانگزائی که از فردا، از آینده، روحم را می تراشد و اره به استخوان هایم

می کشد. حالا که این زمینه را به وجود آوردم می توانم به شما بگویم که در شرایط

درون مرزی تعصب اگر برای روشنفکران جامعه کوچکترین امکان عمل کردن به

رسالت اجتماعی و انسانی وجود ندارد، از شما که طبقه تحصیل کرده و آگاه جامعه

هستید و این بختیاری را هم داشته اید که چندگاهی دور از دسترس اختناق به

خودآموزی پردازید هرگز پذیرفته نیست که هر حکمی و هر ایسمی را وحی منزل

تلقی کنید و نسنجیده و اندیشه ناکرده هر حکم پیش ساخته‌ئی را بپذیرید. این امکان برای شما وجود دارد که چندصباحی از نعمت آزادانه اندیشیدن برخوردار باشید، پس از این امکان تا آنجا که فرصت دارید سود بجوئید. اگر از یک دانشجوی دانشگاه‌های ایران این سخن پذیرفتنی باشد که در شرایط ناساز مجبور به قبول احکامی می‌شود که ظاهر شسته رفته‌ئی داشته و وسیله‌ئی برای سنجیدن لنگی‌های این احکام در اختیارش نبوده، باری چنین سخنی از هیچ‌یک شما پذیرفتنی نیست.

برای شما مجال بحث و جدل هست. شما به این بحث و جدل‌ها، به بده بستان‌های فکری، محتاجید، موظفید، ناچارید، زیرا حیات فردای ما به آن بستگی دارد. زیرا فردا دوباره اگر تو اشتباه کنی سلامت و هستی مرا به خطر می‌اندازی و اگر من به غلط بروم تو را به بیراهه می‌کشم. خطر کم دانستن از خطر هیچ ندانستن بیشتر است. واقعاً راست گفته‌اند قدیمی‌ها ما که «نیمه حکیم بلای جان است نیمه فقیه بلای ایمان». ناآگاهی توده خود خطری بالقوه هست، چون ناگهان می‌جنبد و بی‌فکر و بی‌هدف دست به عمل می‌زند؛ اما اگر تو نتوانی درست اندیشه کنی آن خطر بالقوه به فاجعه‌ئی مبدل می‌شود.

شما باید در هر لحظه خودتان را به محاکمه بکشید که آیا واقعاً آنچه می‌گویم و می‌کنم درست است؟ آیا می‌توانم بی‌هیچ نگرانی و دغدغه‌ئی ادعا کنم که اگر از شرافت انسانی خود بخوایم ضامن صحت اندیشه‌ها و برداشت‌های من بشود بی‌لحظه‌ئی تردید این ضمانت را خواهد پذیرفت؟ شما حق ندارید کم بدانید، حق ندارید بلغزید، حق ندارید اشتباه کنید، زیرا فقط دیوانه‌ها می‌توانند توهمات‌شان را حقیقت صرف تلقی

کنند و از احتمال اشتباه هم ککشان نگزد.
حرف آخرم را بگویم: شما حق ندارید به هیچ یک از احکام و آیه‌هایی که از گذشته به امروز رسیده و چشم‌بسته آنها را پذیرفته‌اید ایمان داشته باشید. ایمان بی مطالعه سد راه تعالی بشری است. فقط فریب و دروغ است که از اتباع خود ایمان مطلق می‌طلبد و به آنها تلقین می‌کند که اگر شک آوردید روی تان سیاه می‌شود؛ چرا که تنها و تنها شک است که آدمی را به حقیقت می‌رساند. انسان متعهد حقیقت‌جو هیچ دگمی، هیچ فرمولی، هیچ آیه‌ای را نمی‌پذیرد مگر این که نخست در آن تعقل کند، آن را در کارگاه عقل و منطق بسنجد، و هنگامی به آن معتقد شود که حقانیتش را با دلایل متقن علمی و منطقی دریابد. وقتی منطق دیالکتیکی مرا مجاب کرده باشد که آب دو رودخانه نمی‌تواند مرا به یک‌سان ترکند، من حق دارم به تجربه‌های تاریخی نیز شک کنم؛ مگر این که شرایط پیروزی فلان تجربه تاریخی سرموئی با شرایط جامعه من تفاوت نکند. - کوتاه‌ترین فاصله میان دونقطه خط راست است بی‌گمان، اما در هندسه بما آموخته‌اند که همین نکته از آفتاب روشن‌تر هم تا به‌طور علمی اثبات نشود قابل اعتنا نمی‌تواند بود. و ما در همان حال به مهملاتی ایمان می‌آوریم که تنها اگر ذره‌ئی به چشم عقل در آن نگاه کنیم از سفاهت خود به خنده می‌افتیم.

یک نگاهی به ادیان موجود جهان بیندازید:

اعتقاد و ایمان دینی و مذهبی، از بت‌پرستی بگیریم بیائیم تا دین موسی و بودیسم و آئین زردشت و مسیحیت و چه و چه، معمولاً مثل یک صندوقچه دربسته به‌طور ارثی از والدین به فرزند منتقل می‌شود. به احتمال قریب به یقین، همه ما که زیر این سقف

جمع شده‌ایم، اگر اهل مذهبییم به مذهبی هستیم که والدین ما داشته‌اند. البته این جا صحبت از مذهب است نه دین. دین، تنه اصلی و نخستین است. در مقاطعی از تاریخ، دین، به دلایل مختلف گرفتار انشعاب می‌شود و مذاهب شاخه‌وار از آن می‌روید و جداسری پیش می‌گیرد. گویا دین اسلا هفتاد و چند شاخه یا مذهب داشته که امروز به حدود صدوسی و چهل رسیده. هر مذهبی هم طبعاً برای خودش یک جامعه روحانیت دارد. افراد جامعه روحانیت هر مذهبی هم لامحاله معتقدند که تنها مذهب ایشان برحق است و مذاهب دیگر و ادیان دیگر کفرند و غلط زیادی می‌کنند. - این هم قبول، چون اگر چنین اعتقادی نداشته باشند که باید بروند دین دیگری اختیار کنند. حالا ما یک لحظه مذاهب موجود جهان را روی زمین در دعوی کفر و دین باقی بگذاریم خودمان اوج بگیریم و از بیرون، از آن بالا، به‌شان نگاهی بیندازیم:

مسیحی (با کاتولیک و پروتستان و انجیلی و کواکر و گریگوری و ارتودکس آن کاری نداریم، چون اینها از مقوله جنگ داخلی است)، مسلمان (با سنی و شیعه و حنفی و حنبلی و مذاهب دیگر اسلام هم کاری نداریم)، بودائی (با شینتو و کنفسیوسی و دائوئی این هم کاری نداریم) برهمنائی، زردشتی، مهری، مانوی، بت پرست، آفتاب پرست، آتش پرست، شیطان پرست، گاوپرست، یهودی... و همه با این اعتقاد که فقط مذهب من برحق است.

خوب ما که رفته‌ایم از بالا نگاه می‌کنیم برای‌مان یک سؤال مطرح می‌شود:

بالاخره همه اینها که نمی‌توانند مذهب برحق باشند. عقل حکم می‌کند که فقط

یکی از این همه برحق باشد. منظور من البته فقط یک مثال است و در مثل مناقشه نیست. و من هم در مقامی نیستم که به حق و ناحق بودن این مذهب و آن مذهب حکم یا رد حکم کنم. اما این را می‌توانم بگویم که من به صرف ادعای آن کاهن بودائی به برحق بودن بودیسم، محال است ایمان بیاورم، چرا؟ تنها به این دلیل بسیار ساده که او مذهبش را از طریق بررسی مذاهب دیگر انتخاب نکرده بلکه مذهبش به‌اش ارث رسیده و آن را بدون منطق و بدون حق انتخاب پذیرفته است، پس هیچ جهتی ندارد ادعایش درست باشد. بودائیگریش را ارث برده و به این دلیل بسیار سست می‌گوید دین بودا برحق است؛ پس اگر در یک خانواده بت‌پرست متولد می‌شد و بت‌پرستی را به ارث می‌برد می‌گفت بت‌پرستی برحق است. حتی اگر یک لحظه هم قبول کنیم که واقعاً بودیسم دین برحقی است، باز حرف آن بابا یاوه است.

انسان ذی‌شعور فقط به چیزی اعتقاد نشان می‌دهد که خودش با تجربه منطقی خودش به آن دست یافته باشد. با تجربه عینی، علمی، عملی، قیاسی، فلسفی، و با دخالت دادن همه شرایط زمانی و مکانی.

انسان یک موجود متفکر منطقی است و لاجرم باید مغرورتر از آن باشد که احکام بسته‌بندی شده را بی‌دخالت مستقیم تعقل خود بپذیرد. پذیرفتن احکام و تعصب‌ورزیدن بر سر آنها توهین به شرف انسان بودن است. متأسفانه باید قبول کرد که ما بسیاری چیزها را پذیرفته‌ایم فقط به این جهت که یک لحظه نرفته‌ایم از بیرون، از

آن بالا به آنها نگاه می بینیم. جنگ و جدل های عقیدتی فقط بر سر این راه می افتد که هیچ یک از طرفین دعوا طالب رسیدن به حقیقت نیست و تنها می خواهد عقیده سخیفش را به کرسی بنشاند. و چنین جنگ و مرافعه‌ئی درست به همین سبب حقیر و بی ارزش و اعتبار و خاله‌زنکی، وهن آمیز و درنهایت امر مایوس کننده است. - داریم تلفنی با ولایت صحبت می کنیم. طرف می گوید هشت صبح است و من می گویم هشت شب است و هردو هم راست می گوئیم. اما دعوا مان می شود، چرا که یکدیگر را به دروغ گوئی متهم می کنیم. او از پنجره بیرون را نگاه می کند و بر سر من فریاد می زند: - با این آفتابی که می درخشد چه طور به خودت اجازه می دهی مرا دست‌بندازی و دروغی به این بی‌مزگی بگوئی؟

من هم از پنجره بیرون را نگاه می کنم و دادم درمی آید که: - یا للعجب! ببین حرامزاده چه جوری دارد مرا ریشخند می کند!

و جنگ حیدری نعمتی شروع می شود در صورتی که هیچ کدامان دروغگو نیستیم فقط کوتاه‌بینیم، فقط شرایط یکدیگر را درک نمی کنیم، دانش و تیزبینی نداریم و شرایط زمانی و مکانی را در استنتاجات و برداشتهای سطحی‌ئی که داریم دخالت نمی دهیم.

آیا این توهین به منزلت انسان نیست که این چیز شگفت‌انگیز، این اسباب موسوم به مغز و سیستم فکری فقط و فقط بر عرصه خاک در تملک اوست، و آن وقت

گوسفندوار به دنبال احکام غالباً بیمارگونه‌ئی می‌افتد و این مفکره زیبای غرورآفرین را بلااستفاده می‌گذارد و ازش آلت معطله می‌سازد؟

* * *

کوتاه کنم:

بر اعماق اجتماع حرجی نیست اگر چنین و چنان بیندیشد یا چنین و چنان عمل کند، اما بر قشر دانش‌آموخته نگران سرنوشت خود و جامعه، بر صاحبان مغزهای قادر به تفکر، حرج است. بر آن دانشجوی محروم از آزادی که امکان بحث و جست‌وجو به‌اش نمی‌دهند حرجی نیست، اما بر شما که از امکان تفحص و مباحثه و بده‌بستان فکری برخوردارید حرج هست. به‌ویژه که شما کناره‌جوئی نمی‌کنید، به‌من‌چه نمی‌گوئید، مردمی کوشائید و مسئولیت می‌پذیرید. پس بر شما است به‌جای جامعه‌ئی که امکان تفکر منطقی از آن سلب شده است عمیقاً منطقی فکر کنید. خوب پرسش نگران‌کننده من این است:

- شما جوان‌ها که مردمی شریفید، از سررشتی ویژه‌اید، در بند نام و نان نیستید، تنها سود و سلامت جامعه را می‌خواهید و جان در سر عقیده می‌کنید کجای کارید؟ چه برنامه‌ئی در دست دارید؟ چه می‌خواهید بکنید؟

کسی به این پرسش دردناک من پاسخی نداده است، شما به خودتان چه جوابی می‌دهید؟ - اگر دل کوچک‌تان نمی‌شکند من خود بگویم. گمان کنم جواب این باشد:

- چو فردا شود فکر فردا کنیم.

فقط برای‌تان متأسفم!

از این سؤال هم می‌گذرم و سؤال دیگری، سؤال نرم‌تری مطرح می‌کنم:

- فردا چه می‌باید بکنید؟ آیا شما از خود چیزی ساخته‌اید که فردا به کاری بیاید؟ با نظری انتقادی در خود نگاه کرده‌اید که ببینید زیرسازی فرهنگی‌تان در چه حال است؟

بسیاری از فرزندان ملت ما که در خارج از کشور تحصیل می‌کنند هنگام خروج از ایران به دو دلیل کاملاً روشن زیر ساخت فکری سالم ندارند. نخست به این دلیل که اصولاً در سنینی نیستند که مسائل فرهنگی و هویت ملی برای‌شان مطرح بوده باشد یا از شرایط اجتماعی و وطن‌انگیزی‌های لازم به‌دست آورده باشند، و دوم به این دلیل که اگر هم به این مسائل توجهی نشان می‌دهند فضای سیاسی کشور فضائی نبوده است که در آن آزادانه توانسته باشند راجع به این مسائل اندیشه و بررسی کنند. یکی این که امکان دستیابی به منابع چنین تحقیقات و تتبعات کارسازی درمیان نبوده، دیگر این که آمارها و اطلاعاتی که در دسترس گذاشته می‌شود قابل‌اعتماد نیست. به‌قولی دروغ بر

سه نوع است: کوچک و بزرگ و آمار. حتی جامعه‌شناسان ما از حقایق جامعه‌مان آگاهی‌های درستی ندارند. - پس کاملاً طبیعی است که غالب جوانان ما هنگام خروج از کشور مانند ترکه نازکی که از درختی بچینند هیچ ریشه‌ئی با خود نداشته باشند. اگر منی در این سن و سال ناگزیر به جلای وطن شود، به هر حال ریشه‌هایش را با خود می‌آورد، اما دانشجوی جوان یک قلمه بیش نیست؛ نهال نازکی است که تازه از درخت بریده در این خاک غربت نشا کرده‌اند و ناگزیر ریشه‌ئی که می‌گیرد از این آب‌و‌خاک است. گیرم ریشه می‌کند اما در خاکی که از او نیست و فردا که به وطن برگردد ریشه‌ئی با خود می‌برد که بدلی و قلبی است، با جغرافیای فرهنگی ما بیگانه است و با آن نمی‌خواند.

من از ته قلب امیدوارم در این قضاوت خود یکصد و هشتاد درجه به خطا رفته باشم اما تا آنجا که با اجتماعات دانشجویی خارج کشور تماس داشته‌ام و به چشم دیده‌ام در ایشان چندان دغدغه‌ئی نسبت به این موضوع بسیار بسیار حساس احساس نکرده‌ام.

دوستان بسیاری را دیده‌ام که ظاهراً محیط ایرانی دارند، البته به خیال خودشان. یعنی قرمه‌سبزی می‌خورند، با دمبک رنگ روحوضی می‌زنند، رقص باباکرم را به رقص‌های کاباره‌ئی ترجیح می‌دهند، یا اگر اعتقادات مذهبی دارند نماز می‌خوانند و روزه می‌گیرند، نسبت به چگونگی ذبح گوشتی که می‌خورند حساسیت فراوان نشان می‌دهند و پاره‌ئی از آنها اصلاً خوردن گوشت را کنار می‌گذارند و اگر نشود چادر به سر

کنند با چارقد می سازند. با مادرزن و برادرزن و خواهرزن و زن برادرشان زیر یک سقف زندگی می کنند و بر این گمان باطلند که چون سفره غذا را روی زمین می گسترند فرهنگ ملی شان را حفظ کرده اند و ایرانی باقی مانده اند. عادت را با فرهنگ اشتباه می کنند و خود را فریب می دهند، چون یادشان رفته است که آقازاده شان حتی زبان مادریش را بلد نیست و از فارسی احتمالاً فقط کلمه پدرسویست بیگانه است و در آنجا هم کومه وطن اوسنت بیگانه. رسیدن به درجه تخصص در فلان یا بهمان رشته به هیچ وجه مفهومی صاحب فرهنگ شدن و هویت فرهنگی یافتن نیست، و سؤال آزاردهنده ای که مدام برای من مطرح می شود این است که فردا وطن ما به فرد فرد این جوانان تحصیل کرده نیاز خواهد داشت، آیا فردا که این جوانان به وطن مراجعت کنند تنها لیسانس و دکترا و فوق دکترا یا گواهینامه فلان یا بهمان رشته علمی که به دست آورده اند برای پاسخگوئی به آن همه نیازهایی که داریم کافی خواهد بود؟

به آخر حرف هایم رسیده ام، پرچانگی من هم خسته تان کرده است، اما بگذارید دوستان یک بار دیگر به مطلبی که پیش از این گفتم برگردم:

انسان از یک فضای مختنق که رهامی شود با اولین احساسی که از آزادی فکر و عقیده به او دست می دهد به هیجان درمی آید، و این امری بسیار طبیعی است. احساس

این که انسان می‌تواند بدون وحشت از تعقیب مأموران دستگاه تفتیش عقاید، با اعتماد و استقلال و اختیار تام و تمام برای خودش عقیده و نظریه‌ئی برگزیند احساسی سخت شورانگیز است. این احساس اما گاه می‌تواند باعث لغزش شود. این احساس اما گاه سبب می‌شود که ما بدون تفکر و تعمق نخستین عقیده‌ئی را که بر سر راهمان قرار گرفت بپذیریم؛ یعنی به طرزی مطلق و مجرد، و فارغ از این اندیشه که این عقیده در شرایط اقلیمی و فرهنگی ایران کاربردی هم دارد یا نه. من باید این احتمال را قبول کنم که فلان یا بهمان عقیده را در کمال حسن نیت و منتها با چشم بسته پذیرفته‌ام، پس نباید نسبت به آن تعصب خشک نشان دهم. باید این احتمال را بپذیرم که شاید دیگران نیز در شرایطی مشابه من به اعتقاداتی دست یافته‌اند پس عاقلانه نیست که با آنها جداسری و دشمنی‌ساز کنم زیرا نتیجه این تعصب‌ورزیدن و لجاج بخرج دادن چیزی جز شاخه‌شاخه شدن نیست، چیزی جز تجزیه شدن، خرد شدن، تفکیک شدن، ضربه پذیر شدن، هسته‌های پراکنده ناتوان ساختن و از واقعیت‌ها پرت ماندن نیست.

« هر که از ما نیست برماست » شعار احمقانه‌ئی بود که صلا دهندگانش را هم خوردند. ما حق نداریم چنین طرز تفکری داشته باشیم. ما حق نداریم از تئوری‌های مان دگم بسازیم و به آیه‌های کتاب سیاسی مان ایمان مذهبی پیدا کنیم و تعصب جاهلانه بورزیم. بر ما فرض است که چیزی را که درست انگاشته‌ایم در محیطی کاملاً دموکراتیک، در فضائی آزاد از تعصبات شرم‌آور قشری، در جوی سرشار از فرزانگی که در آن تنها عقل و منطق و استدلال محترم باشد با چیزهائی که دیگران درست

انگاشته‌اند به محک بزنیم تا اگر ما در اشتباه افتاده‌ایم دیگران چراغ راهمان شوند و اگر دیگران به راه خطا می‌روند ما از لغزش‌شان مانع شویم.

ما به جهات بی‌شمار به ایجاد یک چنین فضای آزادی برای بده بستان فکری و تفاهم متقابل نیازمندیم:

1- هیچ‌کس نمی‌تواند ادعا کند که من درست می‌اندیشم و دیگران غلطند. صرف داشتن چنین اعتقاد خودبینانه‌ئی دلیل حماقت محض است.

2- اگر احتمال صحت و حقانیت اندیشه‌ئی برود آن اندیشه لزوماً باید تبلیغ بشود. منفرد و منزوی کردن چنان اندیشه‌ئی بدون شک جنایت است.

3- فرد فرد ما باید بکوشیم مردمی منطقی باشیم، و چنین خصلتی جز از طریق بحث و گفت و شنود با صاحبان عقاید دیگر محال است فراچنگ آید.

4- معتقدات دگماتیکی که در باور انسان متحجر شده است تنها از طریق تبادل اندیشه و برخورد افکار می‌تواند به‌دور افکنده شود. آن‌که از برخورد فکری با دیگران طفره می‌رود متعصب است و تعصب جز جهالت و نادانی هیچ مفهوم دیگری ندارد.

5- حقیقت جز با اصطکاک دموکراتیک افکار آشکار نمی‌شود، و ما بناگزیر باید

مردمی باشیم که جز به حقیقت سر فرود نیاریم و جز برای آنچه حقیقی و منطقی است تقدسی قائل نشویم حتی اگر از آسمان نازل شده باشد.

وطن ما فردا به افرادی با روحیاتی از این دست نیاز خواهد داشت تا نیروها یک کاسه بماند. و سؤال من این است:

- آیا از خودتان برای فردای وطن فردی کارآیندی می‌سازید؟
اما این سئوالی است که پاسخش فقط باید خود شما را مجاب کند.